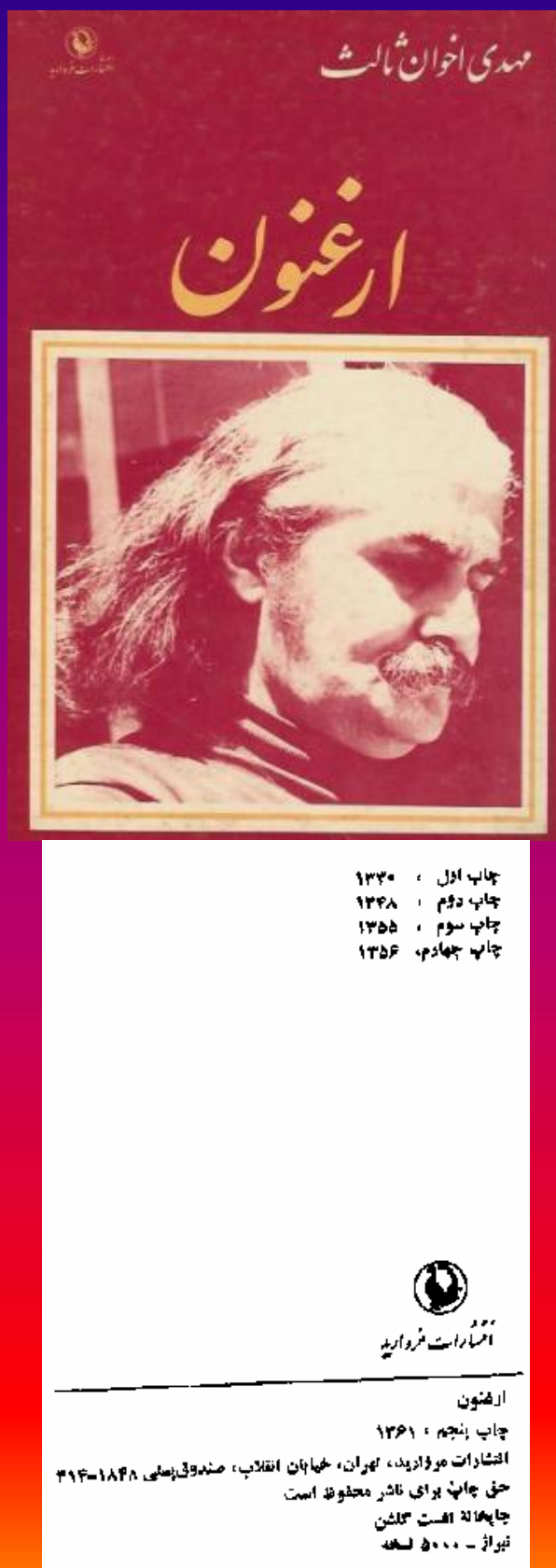




۳۳

مهدی اخوان ثالث : چند کلمه همراه ارعنون



چاپ اول ، ۱۳۳۰
 چاپ دوم ، ۱۳۴۸
 چاپ سوم ، ۱۳۵۵
 چاپ چهارم ، ۱۳۵۶



انتشارات فروزید

ارغنون
 چاپ پنجم ، ۱۳۶۱
 انتشارات فروزید، تهران، خیابان انقلاب، صندوق پستی ۱۸۴۸-۳۹۴
 حق چاپ برای ناشر محفوظ است
 چاپخانه هست گلشن
 نیراز - ۵۰۰۰ نسخه



فزلها

صفحه	مصرع اول	عنوان
۱۳	اگر رها کنند ایام از این قفس ما را	مارا پس
۱۴	یکی بلطف نشانم نداد کوی ترا	حسرت
۱۵	ناگهان در کوچه دیدم بیوفای خویش را	دیدمش
۱۶	امشب الحق آسمان، آباد کردی خانه ام را	مهتاب شهر یور
۱۷	پریان دوش پر بسته گشودند مرا	شکر یک بوسه
۱۸	در آرزوی تو مرگه آرزوست رای مرا	در آرزوی تو
۲۰	نشان دهید بمن شاهراه میکنده را	همسفر آه
۲۱	روزگار آسوده دارد مردم آلوده را	جواب به ایرج
۲۲	باز از دیار ما به سفر رفت یار ما	باز از دیار ما...
۲۳	مردم زحمت، مردم، رحمی بدلم، چانا	الف قامت
۲۴	هر که گدای در مشکوی تست، پادشاست	درد ببینوا
۲۵	برده دل از کف من آن خط و خالی که تراست	حجت بالغ
۲۶	باد عشق و محبت ز سبومی دگرست	الا گل عشق
۲۷	ترا دانم که هیچ از ما خیر نیست	وفای حسن
۲۷	صدم غم هست، اما همدمی نیست	خوشا
۲۸	اینکه درد عشق را گفنی مداوایی ندارد	وعدۀ دونان
۲۹	شبی با اوسحر کردن، به عمر جاودان ارزد	شبی با اوسحر کردن
۲۹	دوشم جنون دوباره به تن تازبانه زد	به آرزوی گلی
۳۰	ای خوش آن عشق و محبت که به اظهار رسد	ورق سوخته
۳۲	عاقبت حال جهان طور دگر خواهد شد	درس تاریخ
۳۲	شادی نمآند و شور نمآند و هوس نمآند	چاره
۳۴	در قفس ما ندیم و سالی بشد و ماهی چندی	گرفزار



۳۵	دگر ره شب آمد تا جهانی سیا کند	د	راستی، ایوای، آبا
۳۶	بهوفا هیچ یاد ما نکند	د	خدا نکند
۳۶	امشب بیات ترک چه بیداد می کند	د	کنایه
۳۷	چون خیال وصل خوابم می کند	د	عاقبت آبا؟
۳۸	ترسم آخر این جوانان از جفا پرورم کنند	د	پولاد سرسخت
۳۹	دوش خاموشی آفاق چه پرمعنا بود	د	دوش خاموشی..
۴۱	شب دوش که همچون دوش من بود	د	کاش
۴۲	بی انقلاب مشکل ما حل نمی شود	د	هشدار
۴۳	ترا باغیر می بینم صدایم در نمی آید	د	بردباری
۴۳	همین از غم نه تنها چشم خون نبالای من گریه	د	نه تنها چشم
۴۴	حاصل چه بود؟ خون دل و عمر ناگوار	د	حاصل چه بود؟
۴۵	ساقیا، پر کن بیاد چشم او جایی دگر	د	ساقیا
۴۶	بعد ازین خاک ره باده فروشانم و بس	د	بعد ازین
۴۷	من باتو نگویم که تو پروانه من باش	د	آرزو
۴۸	خوشا تهران و چشم انداز زیبای دماوندش	د	چشم انداز دماوند
۴۹	شیرین لبی، که شکر خدا در کنارش	د	دوست دارمش
۵۰	خیال تو برد از سرم خواب دوش	د	خوشا خواب تو
۵۱	اما چه نوعیدی جراحته دارد، ای دل	د	اما، ای دل
۵۲	من آشکار باده خور غم نهان کنم	د	غریبه
۵۳	ز آن باده پر کیفیت، منم لبی تر کرده ام	د	مستانه
۵۴	آنقدر نزدیک شد لبهای جانان بر لبم	د	بوسه بر تصویر
۵۵	سحر زلفش بدست آمد مرا شب گمشد از دستم	د	دریغ
۵۶	امشب هنوز افسرده ام، زان غم که دیشب داشتیم	د	هدیان
۵۷	تا که آمد نو بهاران، دامن صحرا گرفتم	د	با بهاران
۵۸	باز عید آمد و من برگ و نوا ساز نکردم	د	نوروز ملول
۵۹	دوش نشستم به یاد خود گله کردم	د	—
۵۹	چو فرشتگان در میان من اگر برنده بودم	د	چو فرشتگان
۶۱	دیگر برو ای نه، که من از خواب پریدم	د	پایان



۶۱	و آن کدامین رخ زبناست که من دوست ندارم	بی‌بت، نه
۶۲	د امشب اندوه تو بیش از همه شب شد یارم	روز و شب
۶۳	د دست غم گر نه گلاویز گریبان دارم	سه قاتون شفا
۶۴	د من دلی تاریک و تنها دارم و حاشا ندارم	اعتراف
۶۵	د از دولت می‌امشب، حال دگری دارم	از دولت غمی
۶۶	د گرد غربت پرده زد بردامن بال و پریم	نسیم شهرپور
۶۸	د من امشب از گل سرخ چمن شکفته‌ترم	رؤیا
۶۹	د از بسکه ملول از دل دلمرده خویشم	حنظلی
۷۱	د کفر گیسوی جانان چیره شد بر ایمانم	تازه نامسلمان
۷۲	د من آن شبی که بیاد تو مد سحر تنگم	دگر گناه چه کردم
۷۳	د بوی آن گمشده گل را زچه گلبن خواهم	توران‌شاه
۷۵	د ما در دیار عشق و جنون سر سپرده‌ایم	قصه ناتمام
۷۵	د ما اگر در صورت جانان جمالی دیده‌ایم	--
۷۶	د عید آمدو ما خانه خود را ننکاندیم	عید آمد
۷۸	د بی دوست شبی نیست که دیوانه نباشیم	بیدوست
۷۹	د ای آخرین دلفریبم، وی آخرین آرزویم	ای دستگیر من مست
۸۰	د کجا گریختی، ای قبیله امید، شتابان	کجاء؟
۸۲	د ای روشنی چشم معلم بدبستان	بدرقه
۸۳	د خوبان گلند و خسار جفا در کنارشان	ترانه محزون
۸۵	د مونس جان منی، ای آرزوی وصل جانان	مونس جان
۸۵	د بی تو بزم گل و مهتاب چه خواهد بودن	بی‌تو
۸۷	د بیار ساقی، از آن باده خمار شکن	پیمان
۸۸	د دیشب به مراد دل رسیدم من	دیشب
۸۸	د اگر رطل دمام میکشم من	عذاب هر دو عالم
۸۹	د چو گل در دست بیداد تو پر پر شده نگاه من	از آخرین دیدار
۹۰	د امشب جگرم خون مکن، ای یار جفا جو	من یکسویه مهمانم
۹۱	د ما به نازنین یاری عاشقیم و دل بسته	نوبهار آرزو
۹۲	د مریز باده عشقم بخاک ره نچشیده	هدیه



۹۳	تنها زنی و عشقی و شعری و شرابی	د	اینست حقیقت
۹۵	مراد پوانه خواندی ای پری گفتی و گل گفتی	د	بلا
۹۶	نه شکفت اگر بگویی که مرا نمی شناسی	د	بخدا نمی شناسی
۹۷	هر زمان آرزوئی دارم و هر دم هوسی	د	نادر آن شیوه
۹۸	شبی نشد که تو ای ترک ترک ناز کنی	د	گل
۹۹	ای که می دانی ندارم غیر در گاهت پناهی	د	قصه ما
۱۰۰	داد از این دل، من کجایی هستم و دلبر کجایی	د	فریاد

قصیده‌ها

صفحه	مصرع اول	عنوان
۱۰۵	چو گسترده تاریک شب بالها	شب
۱۰۶	اردهای بهاران چو کاروانها	جشن بهاران
۱۰۸	دیدنی دلا، که یار نیامد	تسلی و سلام
۱۰۹	عسکبوت آمد و در کلبه من تار تنبید	کاش
۱۱۵	تا که از یار و دیار خود جدا افتاده ام	دل در هوای گلشن آزادی
۱۱۷	بر خیزم و طرح دیگر اندازم	عسبان
۱۲۱	باشی اگر در جهان زبون و هراسان	کلید
۱۲۴	دی آمد و هممنان وی چله	شجره چله
۱۲۸	آفرین باد به دکتر علی سالاری	آفرین
۱۳۰	خبر رسید که مرغی پرید از قفسی	نظام دهر
۱۳۲	منشور فرو زمین چون زمان رد کند همی	خطبه اردیبهشت
۱۳۹	افسرده ام چو طفل بقیعی	شکایت ازری
۱۴۱	نمانده است از من مگر نیمه جانی	پرواز ایام



تظلمات

صفحه	عنوان	بیت اول
۱۴۷ -	با چند تن اعزّه این ایام دیدار را، نه فال تماشا را	یارب فرود فرست...
۱۵۰ -	پیغام بیر، ای نسیم شیکبری از جانب ما مر سهیل افغان را	فی الاستحاجه
۱۵۲ -	خواندم یکی حدیث از آن پیر مغربی اندر کتابی از کتب دیر یاب خوب	بهشت دواب
۱۵۴ -	دانی چه گفت کولی پیرفتیر؟ گفت گر دون مرا شکست وز بون در قفس گرفت	کولی پر چه گفت
۱۵۵ -	عصر با قافله شك و یقین می گذرد خاطرا نباشته از خاطر و قصه و یاد	همه هیچ
۱۵۵ -	حضرت سیدنا، انجوی شیرازی میرا بوالقاسم، ای نیکدل پاک نژاد	خطاب با سیدنا
۱۶۰ -	گذشت سال و ترا نامه ای ندادم من ز تنگ وقتی و شرمنده ام هنوز عماد	رسید نامه ای به شاعری
۱۶۱ -	ری دماوندی دارد، همدان الوندی اصفهان رودی و شیراز صفائی دارد	ملوس ما
۱۶۲ -	جها نگیرای جهان شور زیبایی که در کاست یکی شیرین و شیوا شمر صد مزرع شکر کارد	جها نگیرا، ...
۱۶۵ -	گفتم سحر به تا بهمه، کای جادوی ظریف کز تست شعر و شاعری از سحر و ساحری ست	وجدی جواهری
۱۶۵ -	اگر خیزد از شهر جانان نسیم تنم را نوید روان آورد	الاء کی شود؟
۱۶۶ -	معاشری ست مرا خنده رو، که می خواهد که خنده حاتم دایم به حال ما باشد	خنده



- درستایش حافظ * شب با صبا بزاری، رازی نهفته گفتم - ۱۶۸
 فردا حدیث عشقم چون روز برملا شد
- اسم و آسمان * اسما شنیده‌ام زسما آید و یقین - ۱۷۲
 در هر کسی ز معنی نامش نشان نهند
- خرده نگرش * هر کسی از سفره گسترده رنگین عمر - ۱۷۵
 بهره‌ای خوش برد و ما را بهره جز حسرت نبود
- دیدار فرخ در ری * سروشی دی بگو شم گفت: دیگر - ۱۷۶
 ترا فردا سعادت رونماید
- سحر، یا بامداد؟ * این زبزرگی شنیده‌ام که ندیمی - ۱۷۸
 گفت به مسمودی، آن مؤید و سالار
- قطعه برای احمد شهنا * ای احمد شه، احمد شه، احمد شهنا - ۱۸۱
 ای روی تو گل بوی تو گل خوی تو گلزار
- تازگی‌ها * تازگیها دل امید شده است - ۱۸۶
 نق نقو بچه تنگی که مپرس
- دریا و غدیر * سبزمین ریحانه آن لولی که چون خواند غزل - ۱۸۷
 ساز من سهل ست زبید چنگ تا عهدش رسیل
- ارمغانی از برای فرخ * مات بودم چه ارمغان به مثل - ۱۸۹
 زی شه عرصه هنر بپرم
- تجدید * راه بر من بسته‌ای در این شب تاریک جنگل - ۱۹۰
 شوخ چشمی میکنی، زبرا نمی بینی ملال
- بسکه بامی دشمنم * منکه با عالم صفا و دوستی را طالبم - ۱۹۱
 خود نمیدانم چرا عمری ست بامی دشمنم
- حسب حال * نر بنان یاری، نه از می ساغری، نر نان لبی - ۱۹۱
 ای فلک، بشناس ما عیسی بن مریم نیستیم
- عماد جان * امروز هم گذشت و نشد کار و بار جور - ۱۹۳
 تا من بدیدن تو شتابم، عماد جان
- مرثیه محمود فتائی * محمود فتائی، ای حبیب من - ۱۹۷
 ای هم تو حبیب وهم طیب من



- ۱۹۸ - معبود من ، ای مادر محبوب گرامی
نامهای به مادرم
- ۲۰۰ - خانه حالی چون بهشت است از ندیمانی چو خور
ملطفه دعوت
- ۲۰۱ - هم بهاران ، بسکه گل داریم و سرین و سمن
عاشقا ...
- ۲۰۱ - ناصحان جمله بدانندیش تو و عشق تواند
عاشقا ...
- ۲۰۱ - عاشقا گوش به گفتار بدانندیش مکن
تا بیاک از مطلع چاک گریبان چون چراغ
- ۲۰۱ - آن دو گوی سیمگون نیمه پیدا را بین
ملك دارا را بین !
- ۲۰۲ - شب شود روز و روز گردد شب
در مرتبه دختر کم تنگل
- ۲۰۲ - همچون بگذرد شهر و سنین
همچون بگذرد شهر و سنین
- ۲۰۹ - خواندم نزل نغز و لطیفی ز کمالی
بیچاره تیغ حوادث
- ۲۱۰ - رندی که «بود بی سرو پائی سپر» او
سال را نو کرد نوروز کهنسال بزرگ
- ۲۱۰ - زندگی شاد و جوان گردد چو گردد سال نو
کلمه تبریک
- ۲۱۱ - دوشم ابلیس سحرگاه بخواب آمده بود
توبه در خواب
- ۲۱۱ - با ملولانه و پر طعن خطاب عجیبی
توبه در خواب
- ۲۱۳ - مرا گویند: می کم نوش، امید
مستی
- ۲۱۳ - که مستی آورد ناتند رستی
مستی
- ۲۱۵ - الا یاد دل دردمندم، که عمری
وحشی
- ۲۱۵ - به پهلو درم ناشکیبا غنودی
وحشی
- ۲۱۹ - افسوس که ناگه ای پدر رفتی
بر لوح مزار پدرم
- ۲۱۹ - رفتی و بخاک تیره خوابیدی
بر لوح مزار پدرم
- ۲۲۰ - مثل جندی خسته و بی آرزو
مثل جند
- ۲۲۰ - که نشینم بر خراب زندگی
مثل جند
- ۲۲۱ - اینجا کسی خفته است کز بیداد گردون
دو قطعه رثائی - ۱ -
- ۲۲۱ - خیری ندید از عمر و عیش و زندگانی
دو قطعه رثائی - ۱ -
- ۲۲۳ - بپر، ای باد گورستان، خدا را
دو قطعه رثائی - ۲ -
- ۲۲۳ - بیامی از امیر مینلانی
دو قطعه رثائی - ۲ -



- ۲۲۵ * ای پرفروغ اختر جرخ سخن، که نیست
خورشید را هر آینه پیش تو روشنی
- ۲۲۹ * خواهی چه کنی؟
زین ابجد خوان مقامه خواهی چه کنی؟

رباعی‌ها

صفحه	مصرع اول
۲۳۳	دانی چه کند خاطر محزونم شاد
۲۳۳	ای شعر تو انگبین بالوده ناب
۲۳۴	ای دل نساکی در انده دهر تنم
۲۳۴	گر زری و گرسیم زرانددی باش
۲۳۴	خشکید و کویر لوت شد دریامان
۲۳۵	مرگ آمدو خواست جان آسوده من
۲۳۵	نه نمۀ نی خواهم ونه طرف چمن

مثنوی‌ها

صفحه	عنوان	بیت اول
۳۳۹ -	خان دشتی	سحر لبخند پر ابهام خاور بشارت داد از یک روز دیگر
۲۵۲ -	عشق از یاد رفته	ای عشق از یاد رفته گمگشته، بر یاد رفته
۲۵۹ -	دعوت	خیز و بیا، نازپرستو، بیا نازپرستوی سخنگو، بیا
۲۶۷ -	قصیه درد زادن	داستانی ز راویان کهن مانده در پرده‌های خاطر من



- نامهای به روم * میرمحمود ، حضرت تقوی
- ۲۷۲ بوده رازی و گشته انقروی

دو ترکیب بند

- داستان عشق ما.. * باز دیشب حالت من حالتی جانکاه بود
- ۲۷۹ تاسحر بودای دل پاناله بود و آه بود
- عشق بیفرجام * عمری تبه کردم به عشق و آرزویی
- ۲۸۱ چون سرمه درچشمان کشیدم خاک کوهی

اشعارانیات از شعرای دیگر

- از: مهرداد اوستا * مهدی ما، امید ما، اخوان
- ۱۴۹ که بدو بسته است جان سخن
- عماد خراسانی * تقدیم می کنم به دامیده گرامیم
- ۱۵۸ این جلد از کتاب غزلهای خویش را
- و جدی جواهری * شبی برادرم، امید، مهدی اخوان
- ۱۶۳ مرا به خانه خود برد و مهربانی کرد
- محمد قهرمان * هم یاد توام بس، بنو چون دست رسم نیست
- ۱۷۰ کن خلق ملولم، سردیدار کسم نیست
- محمد قهرمان * از توای راحت جان تا من ببندل دورم
- ۱۷۱ گرد بادم که ز آسایش منزل دورم
- و سالار مؤید مسعودی * شاعر آزاد راد، مهدی امید
- ۱۸۰ گفته ز فکر دقیق و طبع در ریاز
- عماد خراسانی * امروز هم گذشت و تو از در نیامدی
- ۱۹۶ معلوم نیست می پلکی در کجا، اخنی
- عماد خراسانی * به تو کز نوع خویش ممتازی
- ۲۲۹ به هنرمندی و سخنندانی



چند کلمه همراه ارغنون

دقتی قرازند که سه دیوان «ارغنون» و «زمستان» و «آخر شاهنامه» را همزمان و در یک ردیف تجدید چاپ کنند. من آمدم و «ارغنون» را اسم عامی گرفتم. برای دیوان همه و همه کارهایی که به شیوه‌های قدمائی کرده‌ام، از غزل و قصیده و قطعه و مثنوی و غیره، و شعرهای پینابین را به «زمستان» سپردم و «آخر شاهنامه» هم که بحال خود باقی ماند، البته به اضافه شعرهای تازه منتشر نشده‌ای که بهرینک از سه کتاب در چاپ دوم افزوده شده. مثلاً چهار قطعه به «آخر شاهنامه» و هشت نه قطعه به «زمستان»، و اما البته «ارغنون» نصیب بیشتری یافت - (خیلی پیش از قرار ما با ناشر) - از کارهای من، یعنی سوای تمام قطعات فنیائی که از آن دو کتاب دیگر پانجا نقل شده (و حتی از کتاب «این اوستا» نیز) تعداد بسیاری از کارهای منتشر شده و نشده من از قطعه و غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و غیره - شمرده‌ام چندتا، چون برای سفریه شهر «فصر» (خدا قسمنتان کند، حکم کربلا را دارد) عجله داشتم و وقت این فیمل شماره‌ها را نداشتم - به ارغنون آمدم، که در حد و نوع خود کتابی شد نسبتاً مفصل و فیه مافیه، دارای همه دست‌آثار قدیمی، مثلاً از قزلی که در هفده هجده سالگی گفتم (۱۳۲۵ شمسی) با کلی رجز خوانیهای آنچنانی، گرفته تا قطعه‌ای که همین اواخر سروده‌ام. از مرقه شوی خواهرم گرفته، تا اخوانیه که برای عماد جان گفتم، یا کلامه شکر از دوستی شاعر - احمد شهنا - که در حق برادر بیمارگونه‌ام محبتها داشت و دارد، و چه و چه همه آنچه درین کشکول یک جلدی می‌بینید...

قبلا این را بگویم - ولابد بد میدانید - که اگر به خواست خودم بود، یعنی اگر قرار بود مثل سابق خودم سرمایه بگذارم و خودم دست تکار شوم، ارغنون را شاید امروز بدیتصورت، و با این تفصیل منتشر نمی‌کردم، چون میدانید که امروز من سلیقه و نظر دیگری درباره شعر دارم، اما بهر حال بنیاد نشر «انتشارات مروارید» - خانه کتاب - خواست و استدلال کرده... بله، ما میخواهیم سوابق کار و خط سیری که شعارا به کارهای امروزتان رسانده، در دسترس مردم باشد و ازینحرفها که دیدم اینهم برای خودش



استدلالی و حرفی است، و رضایت دادم که ارغنون تقریباً بهمان صورتی که داشت (با حذف بعضی قطعات آنچنانی، چنانکه افتد ودائی، فطامل، وبا نقل‌هایی که قبلاً اشاره کردم) چاپ شود، به‌ملاوه آنچه «ارغنون» گفته‌ام، بعد از چاپ اول (یعنی شهریور ۱۳۳۰) تا بحال .

و این نیز بگویم و لابد میدانید که من پس‌رودن شعر و داشتن این کتاب و اصولاً هر کتاب شعر دیگر، افتخاری نمی‌کنم، امروز با این به اصطلاح «همکاران» دون و دغفل و یرت، عزتی و فخری برای اینکارها ندارند، اما خوب، البته لابد آنقدر عا هم بدم نمی‌آمده که رضایت به چاپ آنها دادم، مقصودم آنست که از نکته قبلی تصور ادا و ریائی نکنید که ... بازی بانوجه به تاریخ ذیل هر نکه در خواهد یافت که بسیاری از قطعات ارغنون کار ایام نوجوانی و غزل‌گوئی و ابتدای هوای شعر و شاعری است، بسیاری دیگر هم - خاصه قطعات اخوانیات - برای من غالباً جنبه عاطفی و ایفای وظیفه انسانی دارد، یا تا مأمه منظومی است، یا کلمه شکر و شکرایی است، یا کلمه تمجید و ستایش استادی و شاعری است، یا کلمه سلام و درودی است، یا مسأله‌ای و مشکلی از زندگی خودم یا دیگری را می‌خواسته بکشاید و نکتوده و بهر حال نیازی را بر آورده، حتی در حد «تفنن» که چشم‌اندازی وسیع از منازل زندگی است، و ازین قبیل، و من هنوز هم احتمال گاهی از اینگونه «تفننات» دارم و احياناً شاید خواهم داشت... باری بنظر من در مقدمه «آخر شاهنامه» است که گفتم اصولاً شعر درین روزگار باه‌تفاد من مقوله پرتی است، امری نیست، لااقل امر مهمی نیست. آنچه اصل است، خود زندگی است که ما امروز متأسفانه زندگی حقیقی و درستی نداریم، یعنی با عهه اشتیاق نمی‌توانیم داشته باشیم.

... چون سیوی تشنه کاندرا خواب بیند آب، و اندر آب بیند سنگ
دوستان و دشمنان را می‌شناسم من
ز ندیمی را دوست می‌دارم،
مرگ را دشمن.
آه، اما با که باید گفت این، من دوستی دارم
که به دشمن خواهم از او انجا بردن ...

اما بهر حال در خصوص شعر - با هر شکل و شمایلش - حداقل اقل، و قدر کمتر و کمترین این است که بگوئیم بسیاری این «هوا و هوس» را دارند، یا شاید بشود گفت این «بیماری» را در همه‌الکی نظیر مملکت در حال «زکام غیر بومی» و «مکش عمومی» ماسخ - یا هوس شاعری - می‌توان گفت تقریباً حکم یک اپیدمی را دارد و علی‌ایحال کمتر از اینکه بگوئیم در میان «عشق» ها و «هوس» ها، اینهم لااقل «عشقی و هوسی» است؛ گروهی عشق به کبوتر بازی دارند، گروهی می‌پرستند، گروهی قمار بازند، گروهی زن بازند، گروهی به کلکسیون تمبک یا گلاب و پروانه (وشنیده‌ام جلد و قوطی کبریت هم) یا چه میدانم چهها



علاقه دارند، خوب، گروهی هم دل به شعر خوش کرده‌اند، چه اشکالی دارد؟ و این عده در کشور ما بسیار فراوانند. و بهر تقدیر اینهم عشقی است، این حداقل است و حداقلش وبالای آن البته امری شریف است، مایه و عنصر اصلی شعر «کلمه» است و می‌دانیم که «در آغاز کلمه بوده و کلمه پیش‌خدا بود و...» و خلاصه آنکه با وجود اینکه شعر تنها شأن و شمایل زندگی من و تنفسگاه روحی من است، با اینهمه من از انتشار کتابهای شعرم نه احساس و اظهار نازش و افتخار می‌کنم و نه بعکس، تمیذاتم ملتفت فضا یا شدیم یا نه؛ توانستم بگویم چه می‌خواهم بگویم، یا نه؟ بگندیم...

و اما در مورد آنچه که در ارغنون آمده است، از پاره‌ای امور گذشته و قطع نظر از برخی قطعات ایام نوجوانی که بیشتر برای خواست و مقصود بنیاد نشر «خانه» می‌روارید «در کتاب آمد» حتی آن قطعات این دیوان که بقول قائلانی «احیاناً اندکی نزدیک به هنجار و اسلوب پرداخته آمده است و پروردگار اقبالیم آشنای قدیم نیفتاده، نیز تازه حسابشان نزد من حسابی دیگر است می‌خواهم بگویم باز هم من یک تکه از «نماز» و «آخر شاهنامه» و «پیوندها و باغ» و چه وجه از امثال آن کارهای دور از اسلوب و هنجار آشنای قدیم را نمی‌دهم به ده تا قصیده «خطبه اردیبهشت» و «عصیان» و «نظام دهر» و نظائر آن که در ارغنون کمابیش پیدا می‌شود کرد. هر چند گفتن «خطبه اردیبهشت» و نظائر آن از «ارغنونیان» که من در حدود هجده، بیست سالگی گفته‌ام (و بعد کم کم به شیوه نونیمایی گرایش یافته‌ام) هم کار بسیار آسانی نباشد و کار هر کس هر کس نیز، و من در خصوص تفنن در شیوه‌های قدیم و راجع به قوالب کهن، جایی در مجله‌ای (دفترهای زمانه) مثالی زده‌ام که نقل آن را احیاناً با اندک تصرفی و به اختصار در اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانم، ازین قرار که پرسنده می‌پرسد: «شما... هنوز هم گهگاه کارهایی در قالبهای پیشین ارائه می‌دهید، می‌خواهم... از شما بپرسم که اصولاً چقدر این قالبهای کهن، غزل و قصیده و... را به‌جای می‌گیرید و آیا به آنها مه‌تقدیر، یا این کار را تنها نوعی تفنن می‌شمارید؟» و من چنین جواب می‌دهم: «... من معتقدم باین شکل محدود مسأله را مطرح کردن و گفتن اینکه آیا فلان «قالب کهن» این مجال و سعادت را دارد که لطفاً از طریق مهر و محبت مورد توجه قرار گیرد که احیاناً مافی‌المثل آقای فلان یا بنده شرمنده یا فلان جوان به اصطلاح نویرد از خیلی محبت کنیم و غزلی یا قصیده‌ای در شیوه قدیم و اسالیب کهن هر قوم بفرمائیم، آنهم غزلکی و قصیدگیکی بنحیال خودمان در شیوه قدیم و در حقیقت چیزکی برت و خارج از اسلوب درست قدیم، نه، اینجور نیست، اینحرفها نیست، اصولاً این درست نیست که قالب را مانمودار اصلی اثر تعیین‌کننده قطعی در چند و چون شعر و هنر بدانیم، بنظر من هیچ اشکالی ندارد که کسی شعر بگوید و در قالب قصیده باشد، غزل باشد و... قوالب محضاً برای کسانی مطرح است و در کار کسانی تأثیر قطعی تعیین‌کننده دارد که خود همه چیزشان قالبی است، آنها که شعری دارند بهر نحوی که شایسته‌تر است



وبهتر و مجال جولان قریحه‌شان در آن بیشتر، شعر خود را می‌گویند... وانگهی نتیجه شیوه‌ای که نیما پیشنهاد کرده نیز از نظر کلی خود یکی از قوالب شعری است که پیشنهاد شده، یعنی همانطور که ما غزل داریم، مثنوی داریم، رباعی داریم و چه و چه، همچنان قالب کشف و ابتکار نیمائی را هم داریم. اینهم نوعی ست از قوالبی که به شعر ما عرضه شده، ای بسا که فردا کسانی بیایند و قوالب و شکل‌های بیانی دیگر و بهتری بیایند و عرضه کنند. همچنانکه خود نیما ابتکار را کرد نسبت به گذشته، و پیش از او در گذشته نیز مبتکران قوالب جدید همچنان کرده بودند. هر معنی که بذهن شاعری خطور کند، طبعاً برای بیان و جلوه خودش قالبی تقاضا می‌کند که خود بخود در ذهن شکل پیدا می‌کند و بیان می‌شود، خواه در قالب نیمائی، خواه مثلاً بشکل نصیبه و غزل... و باز پرسنده دیگر می‌پرسد: «... اما اینکارها - در شیوه قدما - را بعنوان مسبر اصلی بیهودن؟ آیا می‌شود شاعری درین روز و روزگار خود را در بست دچار محدودیتهای قوالب کلاسیک کند؟ شما دلشان باین رضا میدهد؟» من جواب می‌دهم: «من باین شکل فکر نمی‌کنم. مسأله این نیست که بنده بخواهم یا نخواهم. اما نکته عمده و اصلی اینست بنظر من، که وقتی کسی آزادی و رهائی را شناخت و حتی يك اعطه با آزادی انس و خو گرفت و دانست و توانست و آزاد بود اصلاً دیگر برایش غیر طبیعی می‌شود که خودش را نفعاً بقول شما در بست درقید و بند ببندد. شیوه پیشنهادی نیما هم آزادیهای دارد، کسیکه مزه این آزادی را چشید، دیگر نمی‌تواند به قید و بند دلخوش کند و راضی هم باشد. کسانی که قبلاً به آن شیوه‌ها شعر می‌گفتند و بعد باین فراخوانی آزادی دست یافته‌اند، این را خوب می‌فهمند، این مثل آن است که کسی بآب و پر داشته باشد و نخواهد از آن برای پرواز استفاده کند و بهمان راه رفتن و قدم زدن بر زمین اکتفا کند، خواه خرامیدن و چمپیدن، خواه دویدن، اما يك نکته مهم دیگر را هم نباید فراموش کنیم، من آن نکته را درین تمثیل می‌گفتم:

در مسافرت امروزی همیشه با گاری یا کجاوه و دلبران رفت فلان جا ،
 نمی‌شود یعنی اگر کسی کاری دارد، شور و شتابی دارد به یقین از وسایل بهتر و سریعتر
 امروزی استفاده می‌کند، ولی... ولی مسلماً اسب از اصالت خودش نیفتاده، اسب همچنان
 اسب است، بغویی هنوز آن شکل زیبا و شمایل نجیب و باشکوه، آن قد و بالا و راه و رفتار
 را دارد. وجه بسا موافقی هست که آدم واقعاً حظ می‌کند که اسب سواری کند، حالا
 تو می‌خواهی نام اینکار را «تفنن» یا هر چه دیگر، بگذار. هنوز من از کجاوه و دلبرانها
 و آن حالت پرده کشیدن روی دلبران - وقتی باران می‌آید، یا آفتاب تند است - و آن
 شکل و چهار حرکت و ارابه‌رانی که آن بالا نشسته و چه و چه از همه آن حالات و اوضاع
 بسیار لذت می‌برم و دلم پرواز می‌کند برای آنکه لااقل یکبار با دلبران بسفیری دور
 و دراز بروم، در فراخوانی راهها و چشم‌اندازهای نشناخته و زیبا، در آن پیچ و خم‌ها



درفاز و فرودها، تپه و ماهودها و گدازها سرساشیبی و سر بالائی آن جاده‌های متروک قدیمی و آن منزلکاههای میان راه، سایبان آلیچی و ایوانها، قهوه‌خانه و کاروانسراها و چه و چه از آن احوان و اوضاع فراموش شده باستانی؛ واقفاً لبنت می‌برم و دلم پر از شوق و هوس است برای آن، و تازه بگذریم از اینکه بعضی جاها نیز هست که جز با اسب نمی‌شود با آنها سفر کرد... مقصود آنکه همه مرکب‌های فوالب می‌توانند زنده و زبیا باشند و بکار برده شوند، در صورتی رانکب شاعرش باشد، و کلام سفر اقتضایش آن باشد... و من ماهی فکر کرده‌ام که آن کارهای به شیوه‌های فنی‌مائی خودم را نمی‌باید بهیچوجه کار غیر اصلی بدانم، چون هر کلامی برای خودش و در حد خودش اقتضائی دارد و گیرم که امروز بسندم عوض شده باشد آن گذشته و قدیم جزء تاریخ زندگی من است و جزئی از وجود پیشین من منتهی امروز که من آن حال و هواها را دارم، گهگاه دارم، بندرت نه همیشه، گیرم امروز در نظرم ارزش آزادی و شمایل آسانی و رهائی «ناگه فروب کن‌امین ستاره» یا قصیده «برف» یا «آواز چنگور» مثلاً بیشتر و بهتر و مطلوبتر از قصیده «عصیان» یا مثنوی «خان دشتی» باشد... «باری می‌گذریم؛ مقصودم گفتن همین حرفها بود که با اندک تصرفی از کاهش و افزایش از آنجا نقل کردم، خوب حالا برویم بر سر حرفهای دیگر.

در چاپ اول «ارغنون» دوستان هنرمند و همشهریان عزیزم احمد خوالی و پسرعموی اسمعیل وینز رگوار انسان خوب و نازنین نجیب رضا هرزبان هر یک به نحوی مرا یاری کردند، بر ذمه من فرض است که از ایشان به نیکی و سپاس یاد کنم، یادشان بخیر، اگر چه روزگار هر کدام را امروز بگوشه‌ای انداخته، دور و هجور از هم مصداق من بانو بیک شهر و زیداد نو محروم...

این مقدمه را تقریباً تا اینجاها - بجز همین قسمتی که از «دفتر دیدار و شناخت» نقل شد - قبلاً نوشته بودم در مرداد یا به قول غلط‌گیران و محققان خواب دیده و خواب بین، مرداد ۱۳۴۵ که بر زمین مانده بود تا حالا و حالا، بعد التحریر... چاپ این کتاب، برخلاف میل من و شاید همه کسانی که دست اندر کار آن بودند، عجب طول کشید، من سفری - جای شما خالی و خدا قسمتتان کند زیارت، آن کمیه و جمعه را - رفتم به شهر «فصره شیرین» و برگشتم بیک کتاب دیگر هم ره آورد آن سفر آوردم («هائیز در زندان») و آن کتابهای دیگر که قرار بود بیچاره ارغنون هم با آنها یکجا در آید، در آمدند، منتشر شدند، تایاب شدند و همین چندی پیش قرار چاپ سومشان را گذاشتیم، ولی ارغنون نمی‌دانم چرا هنوز در صفای چاپخانه گیر کرده است؟ خودمانیم بعضی «نحوست»ها نیز، اگر عقیده داشته باشیم یا نه، که من ناچار برمی‌غفیده نیستم درین



خصوصاً - گاهی چه سنگه‌ها در راه کارها می‌اندازد باری، بکنندیم، ولی اگر انتشار این کتاب به دیر کشید، در عوض چندان بضررش نبود، چون درین مدت هم هر چه در همان عوالم ارغنون می‌گفته‌ام، به کتاب افزوده‌ام، چند روز پیش وقتی فهرست ارغنون را می‌نوشتیم، شمردم، دیدم در این کتاب ۱۵۴ قطعه از کارهای قدیم و جدید، منتشر شده و نشد، ای که من در شیوه‌های قدیمی کرده‌ام، گرد آمده است در قیفاً یعنی ۲ ترکیب بند ۵ مثنوی بالینسبه کوتاه و بلند ۱۳ قصیده و ۸۵ غزل، یا غزلیکونه ۷ رباعی و ۳۲ قطعه، که از سه چهار تایی غزلکهای بسیار کوتاه - که احياناً منتهی یا بازمانده‌ای از غزلیست و بعضی بی‌مطلع‌ها مان را در قطعات آورده‌ام - اگر بکنندیم، بقیه غزلها به تقریب همان تعداد معمولی ابیات غزل به اسالیب قدیم را دارد، جز محدودی که بلند ترک افتاده، قطعات نیز چنانکه می‌دانیم از دوبیت گرفته بی‌الا تا هر چند بیت که موضوع قطعه اقتضا دارد و سراینده لازم میدانند، ابیاتی را شامل است، وضع و تعداد ابیات قوالب دیگر نیز که تکلیفشان معلوم است جز اینها ۲ غزل و ۶ قطعه اخوانیه (اینجا شاید به دو معنی) هم از اشعار چند تن شاعران معاصر - هر یک بمناسبتی که بجای خود گفته شده - درین دیوان نقل کرده‌ام، که فهرست آن را در ذیل فهرست کتاب می‌بیند، با اینهمه باز هم بعضی از اشعار دوستان که برای من گفته بودند چون در دسترس نبود، متأسفانه بر زمین ماند، از جمله - تا آنجا که الساعه بیادم می‌آید - دوبیت از قطعه **عماد خراسان** و یک غزل تازه و تر و تازه‌تر از آنها که در کتاب خود آورده‌ام از **محمد قهرمان** و یک قطعه خراب و با احساس از دوست جوان شاعر پاکدل **محمد گلبن** و بنظر من یکی هم از نمونه صمیمیت و صفا مهربان **ترک پاریس** گو **رضا صمیمی** و غیره که این نسیان و فقدان برای من البته موجب غم و تأسف است و اگر عمری باقی بود ان شاء الله در چاپ بعد یا نقل این اشعار ارغنون را زینتی بیش تر خواهم داد...

و اما درباره نظام تدوین کتاب، اگر چه بحسابی شاید بهتر آن میبود که قطعات منظملاً به ترتیب تاریخ سرودن در کتاب می‌آمده باشد، اما چون در آن صورت از جهتی آشفتگی و پیریشانی عجیبی بر کتاب حکمفرما میشد و در هم و بر هم نه‌جای غزلها معلوم بود نه قصیده‌ها و نه هیچ و بکنستی و هما هنگی نظم قوالب نیز بکلی بهم میخورد و شاید خواننده سر درگم میشد، بهتر آن دیدم که چون تمام کارها در شیوه‌های قدیمی است، ترتیب چاپ نیز بهمان شیوه باشد، یعنی فصل و جای هر فالیب جدا باشد و ردیف صفوف هم به ترتیب الفبایی قوافی، و تقریباً هم اینچنین شد (جز قطعه مربوط بدوست شاعر **جواهری وجدی** که باید در حرف «ت» می‌آمده بوده باشد و اشتهاها در ردیف «وال» آمده وقتی کار از کار گذشت و فرم چاپی را بدستم دادند، مدوجه این فقره شدم و در فهرست هم کاریش نمیشد کرد).

این نیز بگویم که من قبلاً قصد داشتم خود نقد گونه‌ای در خصوص کیف و کم



ارغنون بنویسم و همراه کتاب کنم؛ نوشته‌ای که لااقل از رأی و نظر خودم - حتی المفسر عادلانه - دربارهٔ پاره‌ای « مسائل و فضایی ارغنون » حکایت می‌کرد و خواننده را دست کم از شعب و چهل بعضی فلاطیان و کیدورشاگ برخی بهمانیان بی‌نیاز و معصوم میداشت چون در روزگاری که می‌بینیم و می‌دانیم، خواه متأسفانه، و خواه غیر متأسفانه تک و توکی دانایان و صالحان نقد ادبی که داریم، به عملهای معلوم و نامعلوم یا « استادانه » ساکنند و اگر نگوئیم همداستان‌اند با « ثبانی خاموشی » لااقل زب و زربینه سکوت را بیشتر همزبون به « صلاح و صرافه » و درر از خوف و خطرهای پولاد و پولادینه سختگویی و سنگرگیری « نوی گوید » می‌شمارند و لاجرم نقادی و نظر آزمائی بدست مشتاقان و فلاط می‌آیند که نتیجهٔ کارشان را به رأی العین شاهد و ناظریم؛ و در زمانه‌ای که برد با کسی است که منابع خود را - بهر کیف و کم - باصوت و صورت هر چه رنگین تر و بلندتر برخ روزگار می‌کشد و چار پر جنجال ترمی زتد، و این اصلی اساسی در کار عرضه و تقاضا و روز بازار بازار روز و شب است و طبیعت و سرشت زمانه این چنین شده و قبیح جار زدن و جنجال کردن بکلی از بین رفته و فراموش شده است؛ باری در یک چنین زمانه و روزگاری اولی آنست که هر کس به گود و میدان می‌آید و متاعی به بازار عرضه میدارد - (اگر نه چون میوه فروشان دوره گرد که با صدای بلند گوش آزارتوت لهیده رنگی برگشته را عمل و طالبی نامطلوب را طلا فریاد می‌دارند) لااقل ساده و بی صدا و دعوی و ادا چند و چون دار و ندار خود را تجویانه و درست مشخص کند که با ما چنانچه می‌گوئیم، این میوه را تیل می‌گویند و آنرا ننگ و هشدار بقول آن سوری سیر:

چون پلو بر سفره‌ای بینی به « بی علمی » بخور موشش را « لحم » گویند و پرنجش را « داره »
 بله، ابتدا من چنین قصدی داشتم ولی بعد حقیقتش اینکه از عار « هر کو همانندی
 نماید بقومی پس هم از ایشانست » بکلی منصرف شدم و گفتم همین خاموشی و درویشی امثال
 مایان را بهتر است و دعوی نکردن و فریاد نداشتن هم بر ازنده تر، و باز بهمان سیر و سلاح
 قدیمی قلندرانه پناه بردن و آن بیت کهن را مکرر کردن سزاوارتر که:

ما تيم و نوای بنوالمی بسم الله امر حرف مائی

اگر چه می‌دانستم، بد رستی که دوران این شکسته نفسی‌ها و قلندرانه سپر هاسپری شده است و کلاه قلندران امروز و حتی از دی و وریر بکلی پرت پس‌های هم که است، زیرا بقول شهریار دوری و دیری است که رسمهای کهن اینای زمان نو کرده‌اند و باز بر خلاف قول همو شستن خر قه و اتو زدن آن نیز فایده‌ای ندارد، حتی آداب درویشی و قلندری هم دگرگون شده و

حرفش نخوانند اهل حرف امرهیبی امزی نباشد « طرف »

و نیز و نیز، باری با ایتمه و یادانستن چند و چون و شناختن زمانهٔ دیگرگون،



از خیر جنجال و جبار و قال و مقال درگذشتم و گفتم اینهمه کارها را آنکاره مدعیان برای فریب و قبول خاطر منشی «عام» می‌کنند و ارباب و خیرگی جمعی «خاص» که ما را - شکر خدا - با هیچ‌چکدام هیچ کاری نیست، مدتهای مدیدست که هیچ کاری نیست، پس دیگر چه داعی دارد که چنین و چنان کنیم که فلان و بهسان می‌کنند؛ مخصوصاً مخصوصاً که بقول قائلش، متأسفانه یا خوشبختانه،

خاص را معرفت شیوه من ممکن نیست مگر قبولم نکنند عام، چه خواهد بودن؟!

و گهگاه در جواب بعضی «ما ممکن دلفروز» آشنایان دلسوزی نمای و دوستان دلسوز، که به‌شور و شفقت می‌گفتند، «مگر ما ترا نشناسیم، از تو که صد ازین پهلوان پنبه‌های حرام لقمه کیندی را بایک سیلی پلنگی یانیم کف گرگی به‌درک می‌فرستی، پیش ارواح اجدادشان، این سیر و سکون چرا؟ در مقابل این دونان دنی اینقدر هم تأمل و سکوت جائز نیست، کم‌کم ممکن است که امر نه‌تنها بر خودشان مشتبه شود، بلکه شاید بر چارتساتی جوان بی‌خبر کم تجربه نیز...» من آن داستان «بوستان» را یاد آوردم می‌شدم - و یا دوستی پخته تر، از جمله آن دلسوز دلفروزان بی‌ادم می‌آورد - که گفت:

سگی پای صحرا نشینی سزید	به‌خشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از سورت درد خویش نبرد	به‌خیل اندرش دختری بود خورد
پدر را چنان گفت و قندی نمود	که آخر ترا نیز داندان نبود؟
پس از گریه، مرد پراکنده روز	بخندید، پای ما مک دلفروز
مرا مگر چه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آدمم کام و دندان خویش
مجال است اگر تیغ بر سر خورم	که دندان به پای سنگ اندر برم
توان کرد با ناکان پدر می	ولیکن نیاید ز مردم سگی

و دیگر آنکه اگر گهگاه از آلام زندگی سراپا گزندگی دلم فنان می‌کرد و امان می‌گفت، سرگذشت و مشقات حیات آن تک و توك اعزّه اصحاب این طریقت و پیشکوتان این شریعت، بزرگان اقالیم شعروشم و شرف را با یاد می‌آوردم و تماشا می‌کردم و می‌گفتم، ای دل، دلك حافظ، بنگر تا کجای کاری؛ فردوسی را ببین یا ناصر خسرو را، سیف فرغانی را ببین یا حافظ را، تازه من و تو باید ازین زمانه و اهل زمانه شاکر و بسیار هم شاکر باشیم که بر ما بهمین آمد و رفت نفس و هم‌بین یواشک گریستن و جانخراشک زیستن هم ایفا کرده‌اند این مکرره حافظ است که می‌گوید و چه دردناک و جگرسوز:

چون خاک راه پست خدم پیش باد و باز تا آبرو نمی‌رودم، نان نمی‌رسد



بی یارهای نمی‌کنم از هیچ استخوان
 لا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد
 سیرم زجان خود - بدل راستان - ولی
 بیچاره راجه چاره که فرمان نمی‌رسد
 از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده اند
 جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد...

ای اسفا اسفا اسفا! ای فریادا این حافظ بود که چنین می‌گفت. ، چنین خاک و خون آلود، این او بود، حافظ ، تا به مایان چه رسد، ای دل، دلک غافل؟

و دیگر آنکه گهگاه بنظر می‌رسد که - اگر آن نقدگونه دلخواه را حوصله ندارم و داوری را به همدۀ خواننده اهل و نجیب می‌گذارم - پس لاف‌ها شاید بعضی یاد آوری‌ها درباره‌ی امور و قضایا، یرببب نمیشد ، از این قرار که ، ارغنون نمودار يك سلسله تجارب یاریته و امروز تقریباً متروك من است، همین وبس. در این کتاب من تقریباً تمام آقاری را که به شیوه‌های قدیمی داشته‌ام جمع آورده‌ام، از حدود سال ۱۳۲۵ شمسی به اینطرف، جز چند قطعهٔ «جوو هزل که عجالة مناسب ندانستم انتشارش را شاید هیچوقت ندانم و جز دوسه «کار یاریته» که در کتاب «پائیز در زندان» گذاشته‌ام و در چاپ مهدی ارغنون اگر زنده بودم - آنها را هم بجای خود درین کتاب خواهم آورد مقصودم «تصدیهٔ مقدمه» کتاب «پائیز در زندان» است و يك غزل و قطعه‌ای جواب‌گونه این سخن فروغ را که «تنها صداست که میماند» (یادم از قضیه‌ای آمد که پارسال اوایل اسفند در شیراز اتفاق افتاد، دانشگاه آنجا دعوتی کرده بود و رفتم و تفصیل عجایب و دقائقش بماند که شنیدنی است. خلاصه يك شب در دانشگاه شیراز برای برویجه‌های جوان و دانشجو در فرصتی که بود مختصر گویی کردم و چند قطعه از کارهای نیمائی شیوهٔ خود را به خواست ایشان خواندم، شب بعد انجمن سالخوردان و کهنان شیراز دعوت کردند، که رفتم و آنجا همین قطعه کهن اسلوب خود را خواندم که در آن گفتم، نه تنها صدا که هیچ رهیب رهیب نمی‌ماند و نخواهد ماند، شاید فقط خدا - که میماند و ازین حرفها، پس از تفرق انجمن که داشتم به خانه‌ام مهمانخانه برمی‌گشتم، در میان شلوشی برویجه‌های جوان، مرد محترمی سالخورد را دیدم که پیش آمدند از فضیله کهنسال شیراز که می‌گفتند گویا از احفاد ملا صدراي معروف است، اگر فراموش نکرده باشم اسمشان آقای صدرنیا بود - ایشان که مرا ظاهراً مسؤول قسمتی از شعرهای کج و کولهٔ نو مطبوعات، یا لاف‌ها گویندۀ مقداری از آثار نیمائی شیوه می‌شناختند، و همین چند لحظه پیش در انجمن سالخوردان قطعهٔ مفصلی کهن اسلوب، خیلی هم کهن، از من شنیده بودند، آهسته در گوشم گفتند که يك نسخه ازین قطعه برای ایشان بنویسم، که گفتم بچشم، و بعد گفتند: « میدانسی آقا جان، اینطور شعرها می‌مانند یعنی نه آن کج و کوله‌های نیمائی نو، اینطور قطعات قدیمی اسلوب «نوحیدی» من گفتم جناب صدراي نیا ازین تشویق و دلداری متشکرم ولی



خیلی معذرت می‌خواهم، مثل اینکه به‌مضمون و مقصود آن شعر اصلاً توجه نفرموده‌ام، من در آن قطعه پنجاه و چندبار هم مکرر گفتم که نه صدا، نه سرود و نه هیچ هیچ مطلقاً هیچ نمی‌ماند از هیچکس و هیچ چیز. حالا شما باین قابلیت و جزم مطلق می - فرمائید این قطعه می‌ماند؟! خلاصه . . . در خصوص غزلها و قصاید قدیمی - که تقریباً همه تاریخ و بعضی مقدمه توضیحی نیز دارند - حرفی ندارم که بگویم خود می‌بینید و می‌خوانید، الا اینکه بنا به‌مضمون حال و هنجارها و پیروی و استقبالهای «انجمنی» معمول ایام نوجوانی من، حالا که ردیف شده‌اند می‌بینم دعوهای مرسوم انجمنی اتفاقاً بیشتر مربوط به همان ایام خامی و نوجوانی است که «طرف» ناچند بیخی قوافی را جور می‌کرد و غزلی را به «تخلص» می‌رساند؛ لافل یک دوریت بهنجار پیشینان با ادعای «سیرین سخنی» و «هل من مبارز» گوئی و «منم زدن» های آنچنانی هم در غزل درج می‌کرد، که حد همدین است، سختدانی و . . . ولی کم هر چه پا به سن و سال می‌گذشت و رو به تجربه و پختگی و کمال می‌رفت و دنیا و حرفان را می‌شناخت، اگر اهل انصاف بود و ذوق درست و بیشتر راست داشت، به نسبت همان بیخی و ذوق و انصاف، آن دعوی و رجز خوانتها کم و کمتر میشد و باز هم کمتر و کمتر، تا آنجا که دیگر غلغل و قیل و قال کوزگک بکلی تمام و تبدیل به سکوت هدام می‌شد، زیرا احیاناً از آب پر شده بود، در این تمثیل من گفتم عم الساعه، که اگر حال و حوصله آن قدیم قدیمها می‌بود، می‌شد ازین طرح با ردیف «آب» یا «در آب» غزلکی ترتیب داد هندی وار، یا لافل چندبیتی غزلگونه و بهر حال اینهم بیخی بصره شما،

اهل دعوی داد و فریاد از تهی مغزی کنند

چون سبو پر آب گردد، می‌شود خامش در آب

بهر حال اگر این مقدمه چینی و نتیجه‌گیری امروز مرا، خود میان دعوا ترخ تعیین کردن، و تازه یک دعوی دیگر به حساب نیارید - چون خیلی شبیه آن است - که بگذرد، مثلاً من حالا که دعوی ندارم و خامش، بنا به مقدمه‌ای که گذشت، پس لابد «پر» اگر این چندین نیتنازید، می‌خواهم بگویم، اخیراً که فرمهای چاپ شده «ارغنون» را برای ترتیب فهرست از نظر می‌گذراندم، وقتی این بیت را در مقابل غزلک خود دیدم، پاک حیران ماندم و بقولی «خودمان از خودمان کلی خنده‌مان گرفت» - خنده‌مان، بکسر - که بگذرد، انبیا فخر به معجزه نفر شدند، امید

گر ببینند چنین سحر خلای که تراست!

تاریخ غزل را نگاه کردم ۱۳۴۵ بود، یعنی همان نخستین سالی که هنوز تازه پای من به «انجمن ادبی خراسان» باز شده بود و هفده (یا هجده) سال بیشتر نداشتم، و حداکثر هفتاد و سه سال بیشتر نبود که اصلاً به شعر آغاز کرده بودم و شاید تماماً پیش از دورست سیصد بیت از قماش همان سحر جازل و چکانه ما بملک ادبی وزاده



« طایع وفاد » (بعنوان معترضه بگویم که نمیدانم چرا من از همان ابتدای آشنائی ابتدائی با ادبیات از کلمه « وفاد » خوشم نمی‌آید، بنظرم « وق » مشهد ناخوشایندی داشت، بدعم که معنی آنرا فهمیدم، همان ناخوشایندی در ذهنم باقی ماند، چقدر درخشان، روشن، فروزان، و حتی شعله‌ور و پرنور فارسی خودمان - مثل همه و همه فارسی‌هایی که متأسفانه مرادف عربیشان بیشتر مصطلح شده - خوشاینگ‌تر است، اگر چه « بسیار » مهالنه را نداشته باشد) در دیوان نوشیرازه خود نداشتیم، من نمیدانم هفت هشت بیت غزل کنائی سرهم کردن چه سحر و معجزی می‌تواند باشد که من و امثال من میگفتیم و هنوز هم می‌گویند؛ دلیل این قبیل فضا یا - گذشته از تمثیل سبو و آب و فلان که گذشت - تکر می‌کنم بعضی « احوال جاریه » تماشا و تعلم و تقلید و غیره و غیره هم می‌توانست بود، مقصودم تأثیر پذیری از شعرهایی است که چه از پیشینیان در سفینه‌ها و در اوین می‌خواندیم، چه آنچه از حضرات حبی و حاضر و اصحاب انجمن و « اساتید حوزه ادبی » می‌شنیدیم، البته مراتب و اقسامادفانه احترام گزاردن من به همه پیران اساتید زنده و درگذشته، جای خود را دارد و صفحات ارغنون به‌صداقت شاهد این معنی هست و خواهد بود، می‌خواهم بگویم، بقول مثل « نگاه بدست خاله کن، مثل خاله غربانه کن » ازین معنی هم غافل نباید بود. و تین می‌خواهم بگویم - و جان کلام اینجاست و مقصودم از تفصیلی که گذشت همین - که مرد مردستان ایام، پادشاه فتح شعر معاصر ایران، آن پیر « شاهین - شاه‌ننگ‌یوش » نیما، خیلی « حق و حقوقات » خرده ریز به‌کردن امثال این فقیر کمترین دارد و ما خبر نداریم؛ چه اشعار و افکارش و چه زندگی و حال و هنجارش، و بهر حال اگر اهل گلگشت و تماشا باشید، مخصوصاً شعرا ازین رهگذرها و گذارها می‌برم و در ارغنون این چشم اندازها را گسترده‌ام و این‌بارینه « آهنگهای فراموش شده » را به یادتان آورده‌ام که بدانید و ببینید بعضی - آه... او هو... سینه سانه می‌کنم - معاصران محترم شما از چه مسیرها و راه‌های مشرک عبور کرده‌اند، با چه خم و چم‌ها و بی‌گذار و از گذار به آب‌زدن‌ها، تا امروز روز در مقابل شما نشسته‌اند و دلی دلی در « بیات » مقدمه « ارغنون ما نوازند نغمه عشق و جنون! » زیر آواز زده‌اند والا می‌دانید من شعر تو و کهنه بسیار چاپ کرده‌ام، دیگر هوسی و تروانه با بقول تهرانها و پاری ندارم و برای کسی چون من، گذاشتن یا نگذاشتن فلان غزلک یا قصیدنگ در ارغنون، امری نیست که... بگذریم.

* * *

و اما در خصوص جنبه‌های به اصطلاح « اخلاقی » و احیاناً « طور دیگر » بعضی ابیات و غزلیها، اولاً می‌خواهید باور بفرمائید و می‌خواهید نه، ولی قسم بخدا و انبیا و اولیا و همه نیکان و مهربان پاک و معصوم و معصومه و حلال‌زاده مثل حضرت مریم و



حضرت عیسیٰ علیهما السلام و قسم بهمه فرشتگان بی گناه مقدس بالدار و خالدار ، من نه پروبال فرشتگان دارم ، نه حس و حال ایشان را ، باور کنید عین حقیقت را می گویم می توانید در عکسهای مزاین ففره بی پروبالی را بهر آئی العین ملاحظه فرمائید و تا آنجا که یادم می آید مکرر در مکرر ، چهل سال آزرگارست که هر سال در کنکورهای دانشگاه بزرگ فرشتگان بی بال و پر که از شمال محدودست به آنطرف بالای دنیا و از جنوب به اینطرف پائین دنیا، از مشرق به ابروی طلوع و از مغرب به زلف غروب و افول (بشرطی که با فوفول اشتباه نشود) شرکت کرده ام و مرتباً زد شده ام ، با آنکه محض احتیاط در کنکور همه دانشگاه های این دانشگاه بزرگ ، از هدام فرشتگی گرفته تا « کام فرشتگی » و نیز « نام و رام فرشتگی » و غیره و غیره ، شرکت می کرده ام ، فقط و فقط اخیراً هیأت امنای فرشتگان نهم چون دلشان از مردودی های متوالی من برحم آمده بود ، گفتند چون شمارا موجود موی دعاغ بر آرزوی تشخیص داده اند ، برای دفع شر و خیر خواهی بی خطر ، هیأت امنای حاضرند شمارا بدون کنکور دیگری از دو دانشگاه « خام سرشتگی » و « وام سرشتگی » قبول کنند که بطور مستمع آزاد در جلسات درس شرکت کنید ، این دو دانشگاه اگرچه حکم « بخش خصوصی و دانشگاه ملی » عالم فرشتگان را دارد ، اما بنحو غیر نامرئوزی با دانشگاه بزرگ ما وابستگی دارد ، یعنی هم بسته است و هم واء البته استادانش هم اغلب همان استادان « قول تا به » = « یوتی دایم » دانشگاه بزرگ ما هستند یعنی همه فرشته مقبول بالدارند و مقدس . فقط یک دو تا فرشته غیر مقدس نامقبول در جمعشان هست که آنها برای تخصص بی رویشان ناچار افتخاری درس می دهند . مثل همانکه به آدم سجده نکرد و ضمناً این هم ناگفته نماند که دیپلم این دو دانشگاه هم « مزایای قانونی » ندارد که کسی بخواهد از آن بهره مند شود ، فقط مختصری « مزایای غیر قانونی » دارد که ... « که من در جواب گفتم : به هیأت امنای بگوئید متشکرم . دست شما درد نکند ، من احتیاجی به دیپلم این دو دانشگاه وابسته به دانشگاه بزرگ فرشتگان ندارم ، نه بآن « خام سرشتگی » و نه آن دیگر « وام سرشتگی » چون از اجازت خام سرشتی خودم سالهاست فوق لیسانس گرفته ام ، و از لحاظ وام هم مدتی است نه تنها برشته شده ام ، بلکه بکلی موخته ام و خاکستر دکتری واجتهادم بر باد ... اینکه اولاً و ثانیاً آنکه حتی در عالم اخلاق هم من معتقدم تا پریشان نشود ، کار به سامان نرسد ، گفت ... و عافلان را اشارتی بس :-

« به آبادانی اخلاق » همم مطمئن ، زیرا

خرابی چونکه از حد بگذرد ، آباد می گردد

و ثلثاً اینکه من و امثال من چه بد باشیم چه خوب ، ضد اخلاق یا فرشته بی پروبال ، در نهایت صمیمیت و صداقت ، نازد می توانیم بکی - و احیاناً نمونه و مستوره ای از کفیان احوال و اوضاع چندی و چون زمانه باشیم ، لاغیر ، با اجازه شما ، . . . اهه .



او هو، ... باز دارم سینه صاف می‌کنم که بگویم، بله خودم گفته‌ام،
 مسکین چه کند هنظا امر تلخ تقویں پرورده این باغ، نه پرورده خویش
 بنظرم حتماً ملذذت فضایه هستید، بله؛ ولی من يك خصلت شناخته اما نایاب
 بالاقول کمیاب دیگر هم می‌گویم و می‌خواهم داشته باشم: بی‌ریائی، همین که هستم، و
 بابی‌ریائی توصیه می‌کنم که همه «مؤمنین و مؤمنات» و مخصوصاً فارغ‌التحصیلان دانشکده‌های
 فرشتگی، نه تنها ازین کتاب خراب، بلکه از هر خراب کتابی، هر چه خلاف اخلاق
 شریف و احیاناً دین حریف است (که درین دیوان چنین چیزی گمان نمی‌کنم باشد)
 نخوانند، یا رویم سیاه رویش را سیاه‌کنند، راستی فی‌الواقع نخوانند، حتی یواشکی و
 درپناه یغذله نیز، چون سزای مناع بدفروشم، مثل گرانفروش باید باشد، اما بدرستی
 که از دروغ می‌شود پرهیز کرد و بی‌ریائی را می‌توان آموخت شما خودتان خوب می‌دانید
 که من اهل قند تلخ پند نیستم بهیچکس حتی خودم هرگز هرگز نصیحت نمی‌کنم، بلکه
 از تجربه خود و بعضی اصحاب و احباب جوانی سخن می‌گویم، بجان عزیز خودمان
 قسم که با بی‌ریائی و راستی زندگی بسیار بسیار زیباتر و شیرین‌تر می‌شود و خیلی هم
 طبیعی و لذتبخش، حتی در مناسبات زندگی يك آدم در محدوده اطراف و اطرافیان،
 این تجربه من است می‌گوئید نه؟ خوب شما هم می‌توانید آزمایش کنید، گویا امتحانش
 خرجی و زیانی ندارد، تصدیق می‌کنم کسب و تحقق راستی تمام و بی‌ریائی محض، اولش
 کمی خلاف عادت و دشوار است و شاید نوبی ذوق هم بزند، مخصوصاً برای اطرافیان،
 که ممکن است ابتدا این خلاف آمد عادت را هم نوعی ریا و نادرستی پندارند یا اگر
 ایستادگی کردی، چون نیز، اما باید ایستادگی کرد، بعد کم‌کم همین حال عادت و عادی
 می‌شود، بنظر من حتی می‌ارزد که درین رهگذر، آدم کارش به «علاقتی» شدن هم بکشد،
 چنانکه در تجربه من کشید و از «لزر بزه» (= لزر بزه به نیم زبان زرگری) ناراضی
 هم نیستم. حتی می‌خواهم اگر بشود و «مقامات» در داوری خود اشتباه نکنند و
 مقصود را درست و همچنانکه هست درک کنند، آن «کوچ کبیر» را براه بیندازم با
 با جماعت انبوه دوستان صاحب‌مدل و پاک‌سرشت، همان کوچ که يك وقتی سالها پیش
 «چاووشی» آنرا خواندم. کوچ و راه‌یمایی بی‌آزار و غیر سیاسی جماعتی درست‌دار
 و خدمتگزار انسان، با امکاناتی که هر يك درجه خود برای خدمت دارند، طبیعی و
 صنعتگر، نقال و قصه‌گو و سخنگو و معلم و خاک‌شناس و زمین‌شناس و ... که وکها در
 کمال بی‌ریائی و صفا و پاکدلی، با دیگر گون‌های طبیعی و انسانی بسیار، از جامعه نشان
 گرفته، تا جام روحشان، در این خصوص حرفهای بسیار دارم که بماند ...
 باری، این قفسه را رها کنیم، صحبت از «اخلاقیات» کتاب بود و راستی و
 بی‌ریایی می‌خواهم بگویم که بقول قائلش:



هیچکس بی دامن تر نیست، اما پیش خلق

دیگران پوشند وما بر آفتاب افکنده ایم

« پوشند » و « بر آفتاب افکنده ایم » به هر دو معنی شان، و شاید هم « بر آفتاب افکنند » من بیشتر برای اینکه خشک شود، که ابدون باد و ابدون تر.

اینکه در خصوص بعضی غزلها درصاید بود، و اما در خصوص بعضی قطعات، خاصه قطعات مشهور به « اخوانیات »، اولاً اگر آشنا و اهل اسالیب قدیم، خاصه « اخوانیات » باشید - که حتماً هستید - می‌دانید که درعالم « شعر و تعارف » و این‌گونه بگو بشنوه‌های منظوم، چه بسیار اغراق‌ها و بلند پروازی‌ها متعارف و مرسوم است و حتی عادی و معمولی، و فی‌الاهل وقتی قطعات انوری یا این‌همین یا هر قطعه‌گوی خوانیه سرای دیگر را بخوانی، می‌فهمی که اگر جز این باشد خلاف سنت است و نامرسوم. ضمناً مقصودم این است که نقل اشعار ستایش آمیز دوستانم را مثلاً عماد، قهرمان، وجدی و... که در خصوص من با لطف و محبت بسی غلوه‌ها کرده‌اند، حمل بر خودخواهی و خود ستایی نفرمائید که از آدم فهمیده‌ای مثل شما این‌کم لطفی‌های اسباب دلخوری بعدی است؛ چون آن یادگارهای برای من عزیز و درخورد نازش از مقوله ستایش و مدح نیست، بلکه از مقوله هدیه و تعارف و کرم است و نمودار خصال و روحیه‌گریم و مهربان ایرانی فی‌المثل عمار خراسان اگر از برای من کلمه تشویق و تکریم داشت و تکریمی بکار برده، نشانه بخشندگی روح بزرگوار و کریم خود اوست، گوئی مرا آئینه نماشای خویش پنداشته، آنکاه نه من که در واقع خود را دیده و ستوده است که دوست آینه باشد چو اندر او نکری...

و همچنین دیگر و دیگران می‌پرسم؛ اگر دوستی بمن یا شما مثلاً قلمدان و گلدانی ظریف یا شمعدانی زیبا و عتیقه، یا تابلویی، قابی، کتابی و یا هر یادگار و هدیه لطیف و گرانبهایی، ارمغان کرده باشد مگر نه آن است که آنرا گرامی و عزیز می‌دارید، و بریننده یا پرسنده‌ای از نشان و نام و چنین و چنانش و اهداکننده بخشندگی سخن می‌گویند؛ آیا قطعه‌ای شعر که شاعری برای شما سروده است، در نظر عاطفه و ذوق شما از قالیچه‌ای یا قلم و ساعتی - مثلاً - ارجح و قدرش کمتر می‌تواند نمود؛ هرگز بی‌شک، یا لاف‌زد من چنین است که می‌گویم بی‌شک هرگز، و بهر حال من ازینگونه یادگارهای معنوی و هدایای روحی و برایم بسیار عزیز، نمی‌توانستم گذشت و نگذشتم، خاصه که چون می‌خواستم جوابهائی را که من گفته‌ام، در ارغنون بیاورم پس ابتدا خطابها را هم لازم بود پیش از جوابها نقل کنم؛ یا برعکس، خطابی از من و جوابی از دیگری. و هم بر این قیاس کن و بیا، آمدنی - باری ازین نکته بگذریم. و اما نکته دیگر اینکه اتفاقاً بیشتر اخوانیات من موضوعش مربوط به دیگران است و برای حاجاتی که این و آن داشته‌اند و از من خواسته‌اند، یا خود خواسته‌ام بدین وسیله همین



تنها کار که از من ساخته بوده است، کرده باشم و جز اینها در عوالم «معنویات» و شریات» فی‌المتل تمجید و تحسین دوستی ادیب و شاعر است یا ستایش استادی که حتی ازاو برگردن خود می‌شناسم، یا کلمه شکر و سپاسی، و ازین قبیل. و اما آنچه به اصطلاح مربوط به امور غیر شعری و غیر معنوی است (گرچه زندگی در واقع حتماً فصل روشن مادی و معنوی ندارد و خود بهتر می‌دانی که هتلهف احمقانه مضحك و بی‌مزه‌ای آمیخته این هر دو است و چه آمیختگی عجیبی هم) اتفاقاً من ازین ریخت و پاشهای بی‌ادبی می‌شود ادبی کمترین بهره‌ای هم نگرفته‌ام و چون خورده برده‌ای از کسی ندارم، بی‌درد باستی می‌گویم که اتفاقاً - متأسفانه یا خوشبختانه - هیچ نتیجه مطلوبی هم ازین قطعات به اصطلاح اخوانیات و خطابه‌ها و سلام و صلواتها نگرفته‌ام، گفت‌دزد حاضر و بز حاضر مثلاً بعنوان نمونه عرض میکنم قطعه خطاب با سیدنا که دوستم حسن پستا خواست برای کاری که داشت اقدامی اینچنین بکنم، آنهم در آنچنان حالی که من وقت گفته‌ام آن قطعه داشتم (که در متن و مقدمه آن آمده) یعنی قطعه: حضرت سیدنا، ... البته که البته اگر شما خیری دیدید طفلك حسن پستا هم دید، و یا دیگر و دیگر ازینگونه قطعات، و همه از همین قبیل. پس من اگر مختصر عقلی می‌داشتم باستی اینطور قطعات را می‌نداختم دور، نه اینکه با سلام و صلوات در ارغنون چاپ کنم که گذشته از تذکر و یاد بی‌حاصلی، خود را احیاناً هدف تیرملاحت و طعن طاعنان و خردگیران هم بکنم که فلانی را بین درجه‌سال و زمانه‌ای چه حرفهایی زده و آنهم چه جور! اما جواب آنکه اولاً من ادعای عقل؛ خدا نکند من هرگز ادعای عقل درست نداشتم و ندارم و در فانی مخصوصاً این قطعات را بعنوان حاصل بعضی تجارب در ارغنون گذاشتم که روز و روزگار - و احیاناً این‌های روزگار - را بهتر ببینیم و بشناسیم که چندین و چند بیت قطعه می‌گوئی که از تری و طراوت آب از آن می‌چکد و بلالی اشک، آنهم برای کسانی که خب اهل شعر و سخن‌اند، ولی شهادت و نموده‌الله، به حد يك پياله آب هم گلوئی ذوق کسی را تر نمی‌کند، چون دوره آب ساده و زلال غیر مضاف سیری شده، دوره «کلاه» - ت. باری، روی همین اصول بود که بعدها من متوجه شدم زمان این حرفها گذشته و ازینرو در مقدمه «آخر شاهنامه» نوشتم، اصلاً درین روزگار و انقضا... فلان و اصولاً شبه معدومین هم امروز لوطیگری جوانمردان سابق را ندارند و بنابراین این شبه مذایح هم بی‌نتیجه و بی‌حاصل می‌ماند، یا حرفی ازین قبیل، که حالا درست یادم نیست و که ابهم دم دستم نه، خودشان برخیزید از قفسه کتابها بردارید، اگر می‌خواهید (گویانکه تاریخ بعضی ازین قطعات منجمله قطعه مربوط به حسن پستا بعد از مقدمه آخر شاهنامه است، خودم متوجه هستم و میدانم که آزموده‌را آزموده‌ام، که دیگر بدتر) بهر حال ازینجهت است که می‌گویم جز آنچه بحساب خودم مربوط بعوالم معنوی است و یا ایفای یف و وظیفه عاطفی و انسانی، و جز قطعات مربوط به دوستان سخنور و شاعر اگر در جائی دیگر، در قطعه‌ای، بیستی،



مصرعی و حتی کلمه‌ای و حرفی، کمترین رایحه‌ای از مدح‌بمعنی ناممدرخس بمشام می‌رسد. اینجا صریحاً و واضحاً تمام آن «مدایح‌گونه‌ها» را یکجا و در بست پس می‌گیرم؛ البته احترام دوستی و آشنائی ما با حضرات طرف خطاب بجای خود باقی و برقرار، فقط آن «شبه مدایح» را - اگر چنین تلقی در کار باشد - پس می‌گیرم. چون همانطور که گفتم خورده برده‌ای از کسی ندارم، این من و آنهم حضرات «شبه معدوحین» بقول معروف هیچی بده را باهیچی بستان کاری نیست. ملاحظه میفرمائید که بازچه گاو نه من شیری شده‌ام؟! البته آن نمجید و ستایشهای ممنوی که برای اساتیدم، یا دوستان سخنور و شاعر گفتم هم همه همچنان بقوت خود باقی است و حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود...

انفاقاً تنها اخوانیه‌ای که من در تمام عمر سخنوری و مناسبات و مشاعرات خود با حضرات معاصرین از آن بهره برده‌ام و به نتیجه مطلوب رسیده‌ام، قطعه‌ای است که در آن خطاب تهنیت آمیز با شاعر استاد کهن - سرای و صاحب مقام (بنظرم بازنشسته) ارجمند، جناب «هژویند ثابقی» داشته‌ام، وقتی ایشان سناتور بودند - بنظرم هفده هجده سال پیش - در آنوقت مرا ناگهان و ناچار به «نظام و طلیقه» بردند، حقوق - حقوق معلمی - را قطع کردند و من چندین روز به اجبار در دانشکده افسری (آنوقتها ازین سپاه دانش و پینش خبری نبود) هی قدم دو و قدم آهسته رفتم و مشق نظام - یا بقول قدیمترها مشق اجباری - کردم و بیچپ‌چپ، بر است راست و بندو دست را بان درخت پهلوی دیوار در سه فرسخ و نیمی ته میدان بزن و برگرد و ناخسته و هن و هن کنان و بیحاش برگشتی، نشد، گروهان حرکت از نو و ازینجرفها که دیدم نخیر، اینطور ناپرهین‌ها اصلاً وابتداً و مطلقاً بهیچ وجه من الوجود، به مزاج «ما قلندران» نمی‌سازد، مخصوصاً آن‌که سحر هنوز چشم آدم گرم نشده، دار دار بوق و شبیورزدن و درسه دقیقه لباس پوشیدن و ریش تراشیدن و هنوز صبحانه زهر مازت نکردی آن حله دوی‌های عجیب و غریب بی‌فایده، که فی‌الواقع مطلقاً برای سینۀ بنده خوب نبود. ناچار هفتۀ دوم سوم بود که جمعه بمصرخصی رفتیم و من دیگر بدانشکده افسری برگشتم، گفتم بگنارعا این یکی «دانش» رانداشته باشم. خلاصه وقتی بخانه آمدم پس از دفع خستگی بی‌قوت وقت نشستم به گفتن «قطعه اخوانیه»‌ای خطاب به استاد مؤید که خبر داشتم با وزیر جنگ وقت - که او هم سناتور بود و وزیر شده بود - دوست و همکارند و مضمون قطعه این که بمولاً قسم من بجهت صلح طلبی هستم و مطلقاً اهل جنگ و دعوا نیستم، شما را به روح ناپلئون و هیترلر قسم معافمان بفرمائید، یعنی بفرمائید که بفرمائید، و فرستادم قطعه در «آزادی مشهد» چاپ شد و روزنامه چاپ شده را فرستادم پیش آقای مؤید و ایشان هم با محبت و لطف تمام نامه‌ای توصیه‌وار برای وزیر جنگ نوشتند که لطفاً هر طور هست یک مفاقی موقت یکساله یا ششماهه باین جوان صلح طلب اهل ادب



بدهید تا بند، و همینطور هم شد و بعد هم از قانون دور ادر در نظام استفاده کردم و معافی گرفتم و بعد همینطور تا کم کم قانونی در آمد که هر کس صد تومان یا پانصد تومان بدانشکده جنگ بدهد، یا او صلح می‌کنیم که معاف دائم بشود که فی‌الغور از هر جا بود یادخویشاوند من حوم مهدی فتاویٰ بخیر- پانصدی فرض و قوله کردم و تریب قضیه را دادم و کلک را برای ابدکندم. بلکه این ماجرای تنها قطعه‌ای بود که من از آن بهره‌مطلوب را گرفتم، ولی متأسفانه موقع تنظیم این چاپ ارغنون در اوراقم هر چه گشتم این قطعه را پیدا نکردم، حتی از مشهد خواستم پیدا نشد که نشد. باری ازامور غیر شعری در شعر - به شیوه‌های قلمی البته - تنها همین مورد بود که من نتیجه سودمند گرفتم و اگر سنایش هم میبود، کاش این تنها مورد پیدا میشد و در ارغنون می‌آمد، چون یادگار دوره‌ای از عمرم بود و نیز نمودار لطف سخنوری در حق دوستدار سختی.

چون صحبت از قطعه گمشده به میان آمد و یاد از لطافت و محبتی شد، این را هم بگویم که قطعه‌ای، یاد در قطعه نیز خطاب با حضرت استاد بزرگوار گرانمایه‌ام، جناب **پرویز کلویان جهرمی** داشته‌ام که پیدایشان نکردم و لازم میدانم که لاف در اینجا ازین حضرت استاد ارجمند یاد کنم ایشان نخستین آموزگار من در کار شعر و ادب بوده‌اند و نخستین القیای شعر و ادب را من از این حضرت بزرگوار آموختم، هنگامی که هنوز سالهای اول دوران دبیرستانی را در هنرستان مشهد می‌گذراندم و خوشبختانه دو نامه مفصل رساله مانندم در خصوص نخستین آموزگهای من بویژه به‌شمار ایشان به یادگار دارم. باری، چون قطعه مربوط به حضرت استادی پرویز کلویان جهرمی را نیز پیدا نکردم، تا از نام بلند و ارجمند ایشان ارغنون را زیور گرانمایه و عزیز بخشم و دلم ازین رهگذر میسوخت که این فقدان چرا، ناچار اینجا اکنون فرصت و مناسبت را برای یاد کرد و گرا می‌داشت آن بزرگوار ارجمند که اکنون دوران بازنشستگی را می‌گذرانند - منتم می‌شمرم، گرانمایه‌ای که گذشته از دیگر مراتب فضل و دانش، تصنیف عظیم و ابتکاری و بی‌سابقه اورد دستور زبان فارسی به عظمت کار دخیل در لغت و مثل است، و اکنون چندیست که استاد تصنیف خود را از سواد به بیاض می‌برد، که این‌دان و امثالیندان یار و مددکارش بوده باندی روزگارش روزگار پیروزی و بهر روزی و فرخندگی یاد، اینون یاد اینون نریاد، به مهر و مننش و گرمش.

القصه صحبت از ستایش و مدح بود و من آنچه گذشت گفتنش را لازم می‌دانستم، تا دوستان و یاران و همگنان چند و چون کار را بشناسند و بدانند و مدعیان تیره دل و دشمنان تنگ نظر نیز... من باری اگر ستایشی به معنای قدیمش نزد ستایشگران پارینه می‌خواستم گفت در حق **پرویز کلویان جهرمی** می‌بایستم گفت که هم از نخستین روز آشنائی و درستی تا امروز بایمن به درستی و راستی و مهر و مردمی رفتار کرده است و در رفتارها و زندانها و دیگر نیازها می‌آنکه من کوچکترین طلب و تقاضائی کرده باشم



مدام چه مادی وجه معنوی جوانمردانه یار و یاردم بوده است و از مغفور خود کوتاهی و دریغ نداشته، و اتفاقاً هیچ بیتی درین کتاب بنام یا خطاب او نیست! و نیز در حق استاد دکتر خالقی که همچنین و چنین رنیز اتفاقاً هیچ بیتی درین کتاب... و نیز در حق **مشق کاشانی** (عباس کی منیر) که همچنین و چنین، و دیگر و دیگران. البته این نکته را هم باید یادآوری کنیم که این مناسبات محبتها و سیاسها، بهیچوجه من الوجوه کمترین ربطی به طرز تفکر و معتقدات سیاسی و علائق اجتماعی ما ندارد. درین زمینه هر کس در عالم خود سیر می کند و به یا خوب راه خود را می رود و خود میدانند و خدای خویش و طوق طبقه یا کسوت و ردای خویش من بر آتم که چراغ این معنی را، اگر چه روز باشد، هم بایستی روشن کرد و روشن نگاه داشت و تأمل باید کرد، پس تأمل کن، و اما چند کلمه در خصوص شعرهایی که بدوستان اهدا و تقدیم شده، اولاً، خوب، آدم یادوستان و آشنایانی در زندگی مناسبانی دارد ازمن تنها همین یاد کرد و اظهار بر می آید لاف درین حد که از آدم بر می آید یادی از دوستی نکند، چرا نکند؟ ثانیاً ممکن است بعضی قطعات در کتانی دیگر یکسوی دیگر اهدا شده باشد و اینجای کسی دیگر بی شک دلیلی روشن است که خوب، البته هر کتانی حسابی دارد و هر حسابی کتانی، مگر نه این است؛ اما هنوز چه بسیار از دوستان و آشنایان هستند که نام عزیزشان بیاد می آید و می بینم در هنگام چاپ غفلت شده است، فی المثل از احمیای اهل فضل و ادب خراسان چه بسیار، تو بشمار تابگویم، مثلاً حضرات دکتر غلامحسین یوسفی، ناصر عاملی، علی باقرزاده بقا، کمال، قدسی، و که و که... خوب اگر عمری باقی بود واپزبان و امنا سبندبان خواستند، در چاپهای بعدی، گفت: بلبل بیدل، تو عمر خواه... و درین سطور و خطوط ختام يك دو کلمه هم از برای عنایت حضرات اعضای محترم هیأت بررسی، لطفاً، لطفاً، لطفاً توجه داشته باشند - و حتماً دارند - که درین کتاب کلمات از اسم گرفته تا فعل و حرف و غیره، همه و همه بهمان معانی قدیمی شان بکار رفته اند، نه مصداق امروزی، مثل دولت، ملت، خان، شیخ و... پس تأمل کن، تأمل کردنی، و در تانی لطفاً، لطفاً، لطفاً توجه داشته باشند و حتماً دارند که هر قطعه ای تاریخی دارد، چه آنها که در چاپ اول کتاب هم بوده، چه قطعات تازه تر، بنابراین هر قطعه ای با توجه به تاریخ سرودن آن می تواند و باید مورد بررسی قرار گیرد، مگر نه چنین است؛ باین مطلب البته خواننده هم توجه دارد، پس تدبر کن، تدبر کردنی... و دیگر بهتر آنست که سخن کوتاه کنیم؛ یاد رود و بدرد.

حرره فی اسوء حالات
تهران - امرداد ۱۳۴۸
مهدی اخوان ثالث
(م . امید)